

ماهنامه فرهنگی جوانان ایران

سال سی و چهارم، شماره دوم و سوم، مسلسل ۳۹۸ و ۳۹۹  
آرژانیهشت و هزرتاد ۳۳ ن ۳۳ ص ۵۰۰۰۰ لورمان



# سام بچه ها





## سفری که با سقوط شروع شد!

حماد جلالی

«وقتی آدم و حوا از درخت ممنوعه خوردند، خداوند آن‌ها را که در مسیر رود زندگی، سوار بر قایق بودند، به غذایی وعده داد، پس زمین را شکافت تا رود منحرف شود و آدم و حوا گرفتار گرداب‌ها و مشکلات آبشار شوند.» این افسانه با کمی تغییر در بین مردم آمریکای جنوبی درباره‌ی آبشار ایگواسو که یک آبشار شگفت‌انگیز در برزیل است، شایع است.

این افسانه شباهت زیادی به سفر حضرت آدم و حوا از بهشت به زمین دارد و بعد از آن سفرهایی که آدمی‌زاد روی زمین داشته و توانسته حتی پرواز کند و به سیارات دیگر راه پیدا کند.

سفر یکی از شگفتی‌های زندگی انسان است، مثل این رودهای پر خروش می‌ماند که گاهی انسان با آن همراه می‌شود، گاهی مخالف آن شنا می‌کند، گاهی انسان را در خود فریب و نابود می‌کند و گاه ...

## فهرست مطالب

- سرمقاله / اسحق های سفرنامه
- خاطرات یک دهه شصتی / سونای خشک پاپاخر
- داستان طنز / برنامه های انقلابی
- داستان طنز / امتحان تاریخ
- اتاقل مشاور / سرمایه من چقدره؟
- معرفی کتاب / وقتش رسیده بارونی و بابا بارونی چرخ و فلک پیسته بشکنیم.
- ایرانگردی / انجمن دان و آسبادهای چند هزار ساله
- ادبیات جهان / آنتوان چخوف هنوز دارد می نویسد
- داستان ترجمه / مرد سرخ پوش
- جهانگردی / کتاب دین تا باغ پرندگان مازنی
- معرفی انجمن / آفرمان روی زمین کجاست!!
- کمیک استریپ / اما چرا های بچه مهندسی
- علمی / آکن و مشکل گا
- تاریخچه / چرا کف دست
- علمی / از طبیبان پرواز به شارژر مگ و چوچو



صاحب امتیاز: دفتر نشریات اسلامی حوزه علمیه قم

مدیر مسئول: مسعود محمدی پور

ناشرین: مدیر مسئول: سید بهمن یکن حسینی

سرپرست: سید سلیمان پور

مدیر نشر: سید وکیل نصری، محمد بیگلری

مدیر اجرایی: علی محمد محمدی

مدیر هنری: محمد ابراهیم بودایی

گروه فنی: چاپ و توزیع: اداره عرضه ی محصولات فرهنگی  
 معاونت فضای مجازی- هنر و رسانه

سلام بچه ها در اصلاح مطالب آزاد است.  
 مطالب رسیده بازگردانده نمی شود.

قم، دفتر سلام بچه‌ها  
 ص.پ: ۳۷۱۸۵/۳۳۸

۰۲۵ - ۳۱۱۵۳۱۴۶

۰۲۵ - ۳۱۱۵۳۱۳۰

salambacheha.eshragh.ir

salambacheha@eshragh.ir

@eshragh\_salambacheha

# سختی‌های سفر (نامه)!

هادی خورشاهیان  تصویرگر، سام سمناسی

این هم البته از عجایب روزگار است که سفرنامه هم سختی‌های خودش را داشته باشد! از خیلی قدیم‌ترها تا همین نزدیکی‌ها، مردم سفر را برای خوشگذرانی نمی‌رفتند. سفرها یا کاری بود و تجار می‌رفتند تجارت و هزار تا بدبختی و خطر در کمین‌شان بود و یا برای زیارت می‌رفتند سفر که همان هم خطرش فقط کمی کمتر از سفر تاجران بود و هزار جور مصائب در مسیر منتظر زائران بود. سفرهای دیگری هم بود مثل بیلاقی و قشلاق و کوچ که آن هم هیچ ربطی به خوشگذرانی نداشت و از همه‌ی این سفرها بدتر کوچ‌های اجباری بود که یا حاکمان مردم را مجبور به کوچ می‌کردند یا شرایط اقلیمی مثل خشک‌سالی، یک جور سفر وحشتناک دیگر هم بود مثل وقتی که پادشاهان قصد کشورگشایی داشتند و سربازان بدبخت به سفرهای گاهی بی‌برگشت می‌رفتند. الان یادم آمد یک نوع سفر دیگر هم بود که مریض را از یک شهر می‌بردند به یک شهر دیگر و جنازه‌اش را برمی‌گرداندند. کلاً

ساده که چوک را یکی دیگر ساخته است و ما باید بتوانیم آن را درست و حسابی تعریف کنیم. ولی سفرنامه را هم باید خودمان درست کنیم و هم خودمان خوب آن را تعریف کنیم. حالا مشکلات از این جا شروع می‌شود که سفر اگر خوب باشد و نکته‌های جالب داشته باشد. باید بتوانیم آن را خوب تعریف کنیم. حالا بزنند و سفر اصلاً اصلش هم خوب نباشد. آن‌جا دیگر باید بزنیم توی سرمان که

سفرهای قدیم سفرهای خوبی نبودند. با این مقدمه از هر نوع سفری که در این روزگار می‌روید، لذت ببرید. خواهش می‌کنم هیچ سفری را به خودتان و خانواده‌ی محترمتان سخت نکنید. از این هشدار و خواهش که بگذریم باید برسیم به سختی‌های سفرنامه‌نویسی.

سفرنامه‌نویسی در قدیم‌ترها برخلاف سفرها از جذابیت بیش‌تری برخوردار بود. سختی‌هایش را ناصرخسرو و مازکوبولو تحمل می‌کردند و ما مفت و مجاناً از چهار طرف دنیا با خبر می‌شدیم. سفرها چون پای پیاده بود جزئیات خیلی خوبی داشت.

آن‌ها می‌نوشتیم در تهران سوار هواپیما شدیم و یک ساعت و ربع بعد به شیراز رسیدیم. توی هواپیما هم که در یک ساعت و ربع اتفاق خیلی جالبی نمی‌افتد. این وسط «ژول‌ورن» از همه رنگ‌تر بود

و سفرنامه‌های تخیلی می‌نوشت. هیچ سفرنامه‌ای هم به اندازه‌ی سفرنامه‌های او در طول و عرض و ارتفاع تاریخ و جغرافیا خواننده نداشته است. از «دور دنیا در هشتاد روز»ش گرفته تا

«سفر به ماه» و «سفر به اعماق زمین» و «بیست هزار فرسنگ زیر دریا» و غیره و غیره.

خب حالا همه‌ی این‌ها را گفتیم تا بگوییم که سفرنامه‌نویسی تقریباً شبیه چوک گلتن است. حالا چرا تقریباً؟ به این دلیل



یک سفر عادی و بدون جاذبه‌های توریستی را چطور با آب و تاب تعریف کنیم که خواننده که در این مورد شما باشید، از آن لذت ببرد. شما می‌توانید در این مورد خاص یا من همکاری کنید و از این سفرنامه لذت ببرید تا مجله در موارد بعدی هم از همکاری من استفاده کند و من بتوانم با حق‌التألیف هسر مناسبی که می‌نویسم و البته چاپ می‌شود، یک کتاب سفرنامه بخرم و از سفر بلیه لذت ببرم.

و اما حالا می‌رسیم به اصل سفر، صبح ساعت چهار راه افتادیم. نه این جمله برای شروع سفرنامه اصلاً قشنگ نیست. حالا بماند که دروغ هم هست. سفرنامه از همان اول باید با هیجان شروع بشود. پس دوباره از اول شروع می‌کنیم، داشتیم چمدان‌های مان را می‌بستیم که سعید زنگ زد و گفت خودشان می‌خواهند از تعطیلات‌شان استفاده کنند و نمی‌توانند این سه چهار روز در شیراز میزبان ما باشند. تلفن را که قطع کردم قبل از این که عصبانی بشوم دیدم حق با سعید است که دلش می‌خواهد خودش از تعطیلات خودش استفاده کند. اجباراً زنگ زدم به وحید و گفتم ما می‌خواهیم بیاییم گرگان. وحید هم گفت هر جا هتل گرفتید لوکیشن بفرستید ما هم بیاییم دیدن‌تان. این دفعه قبل از این که تلفن را قطع کنم و تصمیم بگیرم عصبانی نشوم و حق را به وحید بدهم، گفتم کور خوانده‌های از بیخ و بن، و ما اصلاً هتل نمی‌رویم و می‌آییم خانه‌ی شما. وحید هم به ناچار قبول کرد! خوب برگردم به آن‌جا که گفتم ساعت چهار صبح راه افتادیم. ولی بعد معلوم شد دروغ می‌گویم و ساعت هشت صبح راه افتادیم نه چهار صبح. آدم عاقل که سفر را با اعمال شاقه شروع نمی‌کند. اعمال شاقه را در گوگل جست و جو



سعید و خانمش سفرنامه بنویسند یا زن و بچه‌ی وحید؟ الان ما از کجای سفرمان سفرنامه‌ی جذاب‌ی دریاوریم؟ بگوییم یک روز هم رفتیم گنبدکاووس جذاب می‌شود؟ برویم ناهارخوران گرگان شما لذت می‌برید؟ واقعا آدم وقتی پدر می‌شود چقدر شرایطش سخت می‌شود. من وقتی چهارده ساله بودم از یک سفر یک روزه از نیشابور به مشهد تا یک ماه خاطره برای تعریف کردن داشتم. کاش از اول به جای سفر خرداد ماه ۱۶۰۱ تهران به گرگان، سفرنامه‌ی شهرویر ۱۳۶۶ نیشابور به مشهد را برای‌تان می‌نوشتیم. الان هم دیر نشده است. ماهی را هروقت که از آب بگیری دهانش را باز و بسته می‌کند و به آدم فحش می‌دهد!

صبح ساعت هشت از پنج‌راه نیشابور سوار اتوبوس شدیم که برویم تخریس مشهد و از اتوبوس پیاده شویم. باکی؟ آها نگفتم. یله با رضا دوستم که پنج سال از من بزرگ‌تر بود و نوزده سالش تمام شده بود. می‌رفتیم مشهد سینما. نیشابور آن موقع سینما نداشت. اتوبوس یک ساعت بعد رسید به بیج دلیران. این بیج به طرز عجیبی وحشتناک بود. یک امامزاده هم آن‌جا بود و یک پلیس راه. اتوبوس که جلوی پاسگاه یا همان پلیس راه ایستاد. یک افسر وارد اتوبوس شد. آن قدیم‌ترها از این اتفاق‌ها زیاد می‌افتاد. افسر مستقیم آمد سراغ رضا و شناسنامه‌ی رضا را از او گرفت و آن را نگاه کرد و رضا را با خودش برد سرایزی؛ من هم از اتوبوس پیاده شدم و رفتم آن طرف جاذبه و سوار اتوبوس مشهد به نیشابوری که یک ساعت بعد به پاسگاه رسید شدم و برگشتم نیشابور!

این بود سفرهای ما و سفرنامه‌های ما. همین است که هست.

کبک تا معنی‌اش را بهتر یاد بگیرد. یله ساعت هشت راه افتادیم و هشت شب رسیدیم. باید زودتر می‌رسیدیم. ولی چون جاذبه ترافیک بود هشت شب رسیدیم. الان یادم آمد هشت ترسیدیم و ده رسیدیم و اصلاً هم ترافیک نبود و خودمان ساعت یک بعد از ظهر راه افتادیم و یکوب از تهران رفتیم تا خود گرگان و اصلاً هیچ خاطره‌ای هم برای خودمان در بین راه درست نکردیم و به هیچ جزئیاتی هم توجه نکردیم که به درد سفرنامه‌نویسی بخورد. یادتان باشد همان اول گفتیم کلاً سفرنامه‌نویسی کار خیلی سختی است. قبلاً این طوری بود که همه یک دفترچه داشتند و یک چیزهایی را نوی دفترچه یادداشت می‌کردند و همراه که می‌رفتند مدرسه در انشای‌شان با موضوع «در تابستان به کجا سفر کردید؟» از آن یادداشت‌ها استفاده می‌کردند. الان شرایط با آن موقع خیلی فرق کرده است و دفترچه تبدیل شده است به گوشی تلفن همراه و بچه‌ها از سه ساله تا هجده ساله در طول سفر روی سندلی عقب لم داده‌اند و سرشان نوی گوشی است و اصلاً متوجه نمی‌شوند ماشین در حال حرکت است یا ایستاده و این وسط نمی‌دانم چرا مجله از ما سفرنامه خواسته است!

داشتیم می‌گفتم شب ساعت ده رسیدیم گرگان و رفتم خانه‌ی وحید و دیدیم زن و بچه‌اش تشریف ندارند. برای این که با خیر شویم شام را یکس می‌آورند سراغ خانمش را گرفتیم که معلوم شد زن و بچه‌اش رفته‌اند مسافرت! حالا واقعا ما باید سفرنامه بنویسیم؟ بهتر نبود

سفر به زمان کودکی همیشه شیرین بوده و هست. آن هم سفر به دهه‌ی شصت و زمان بشاران و به خانه‌ای که پدری مخترع در آن زندگی می‌کند.

تصویرگر: مریم بزرگر

## سونای خشک یا بخار

سمیه سیدیان

هم به حساب می‌آمد، در یک عصر نایبستانی، از تجربه‌ی حمام بخاری گفت که باعث لاغر شدن هم می‌خود. آن روزها بابا شکمش کمی از حالتش کوچکتر بود، اما باز هم از بیش‌تر شکم‌ها بزرگ‌تر بود. جویری که بعضی وقت‌ها میان خواهر بزرگه و برادر بزرگه بحث داغی راه می‌افتاد که بابا اول شکم بوده و بعد دست و پا درآورده؟ یا اول دست و پا داشته و بعد شکم درآورده؟

یک روز بابا دو طرف شکمش را توی دست گرفت و از چپ و راست به خودش یا شاید هم شکمش نگاه کرد. داد مامان هم در آمد، «توموش کن مردا مگه قراره مدل بشا! حالا نولایه چرین داری! همه دارن!» اما بابا سرش را تکان داد و گفت: «این دفعه دیکه نوبت خودمه! کاری می‌کنم کارسون!» آن لحظه بود که تصمیم گرفتم کنار دست مامان و نگاهش باشم که مثل یک تیربار آمادگی شلیک بود. سر خودم را به چیزهای الکی گرم کردم. اما مامان دست‌بردار نبود، خداشاهده فقط به تیکه آهن پاره

بیاد توی این خونه! دیکه به لحظه هم نمی‌مونم!»

بابا لیخند بامزه‌ای زد که فقط از یک بابای مخترع و چاقولو برمی‌آمد و دیگر چیزی نگفت و آهسته در زیرزمین یا به قول خودش غار تنهایی‌اش پنهان شد. نوک پا رانم توی حیاط. می‌دانستم باز بابا یک فکرهایی دارد. دل توی دلم نبود بینم این اختراع تازه چه ربطی به آقای همسایه و شکم بابا دارد؟ یعنی یک وسیله‌ی ورزشی

چند وقتی بود که از موشک‌باران آن روزها خبری نبود. مردم تقریباً زندگی‌شان را می‌کردند. از صف شیر به صف مرغ و روغن و از صف مرغ و روغن به صف نفت و گازوئیل در رفت و آمد بودند و از اختراعات عجیب و غریب بابا هم خبری نبود. نمی‌دانم شاید ذهن بابا هم داتم از این صف به آن صف می‌رفت. آخر خودش که تا دیر وقت در کارخانه کار می‌کرد و وقتی برای توی صف ایستادن نداشت. صف‌ها مال مامان و من بود. حتی خواهر بزرگه و برادر بزرگه هم یک جور دیگر تپیل بودند. گاهی اوقات که بابا توی خانه بی‌هدف راه می‌رفت و یا خودش بلند بلند حرف می‌زد، می‌ایستاد و فریاد می‌زد: «حلاق باشین!» مامان هم جوابش را از توی آشپزخانه می‌داد: «شما حلاق بودی کجای دنیا رو گرفتی آقای؟» و من به هزار و چند چیز بی‌استفاده و بااستفاده‌ای که بابا درست کرده بود و هر کدام‌شان یک گوشه افتاده بودند، فکر می‌کردم.

«محدودیت، خلاقیت می‌آورد.» جمله‌ای که آن روز بابا برای اولین بار گفت و با غیغ بادکرده و سینه‌ی جلو داده توی خانه راه رفت و مامان هم پشت سرش حرص خورد و گفت: «ما خلاقیت نخواهیم کی رو باید ببینیم؟» بیش‌تر شبیه یک شعار روزهای سازندگی بود، اما بازی محدودیت و خلاقیت از وقتی توی خانه راه افتاد، که همسایه‌ی خارج‌رفته‌ی ما که اتفاقاً دوست صمیمی بابا





غار تنهایی‌اش مشغول بود. چند ساعت بعد بابا یک کیسه‌ی چرمی مانند نارنجی رنگ را که یک آدم بزرگ تویش جا می‌شد، از زیرزمین بیرون آورد. زیر لب آواز می‌خواند و سوت می‌زد، «یک شکم بسازم! یک شکم بسازم!»

دیگر در راه بود؟ برادر بزرگه یک پس‌گردنی محکم به من زد و گفت، «ته تفاری. از قول من به بابا بگو که من یکی حاضر نیستم این وسیله‌ی جدید ورزشی رو امتحان کنم!» جای پس‌گردنی هنوز می‌سوخت که صدای خرت‌خرت لره‌ی آهن‌برو و چوب‌بر بابا آمد. دویدم توی حیاط. بابا توی

بعد یک چهارپایه‌ی فلزی کوچک را که هنوز جای حال جوش‌هایش داغ و قرمز بود، روی موزاییک‌های گل‌گلی حیاط گذاشت. مامان نوبی چهارچوب در حیاط پیدا شد، «مگه از رو جنازه‌ی من رد شی که بخوای این آت و اشغال‌ها رو بی‌ری تو خونه؟ زغال؟ همینم مونده»

دیگه! خونه رو آتیش بزنی!»

بابا سیم بلندی را به بریز برق نوبی حیاط وصل کرد. زغال‌های سیاهی را که هر از گاهی برایمان نوبی مثل کیاب و بلال درست می‌کرد، زیر چهارپایه‌ی فلزی در یک منقل برقی گذاشت که به قول خودش زغال‌ها را آهسته آهسته گرم می‌کرد. بابا بلوزش را درآورد. کمربند پهن پلاستیکی را دور شکمش بست و آهسته روی صندلی نشست. داد زد، «بابا نسوزی؟» بابا لبخند اختراع‌گونه‌اش را تحویلیم داد، «این یک اختراع ویژه‌است!»

کیسه‌ی چرمی را دور خودش

و صندلی کشید. زیب وسط

آن را تا زیر گردنش بالا

کشید. حالا غیر از من و مامان،

خواهر بزرگه و برادر بزرگه هم داشتند

نماش می‌کردند. قلیسم مثل یک

گجشک کوچک نوبی سینه‌ام صدا

می‌کرد. واقعاً ترسیده بودم. از میان

کیسه‌ی چرمی آهسته آهسته بخار بلند

می‌شد و هم‌زمان قطره‌های عرقی از سر و



صورت بابا آویزان می‌شد. بابا با خنده گفت: «به اولین سونای بخار خانگی خوش آمدین!» مامان اخم کرد: «حالا آب نشی و زغال‌ها جیلز ویلیز نکه!»

با دهان باز به بابا نگاه کردم که فقط کله‌اش از توی کیسه‌ی چرمی پیدا بود. صورت خندان بابا کم‌کم تغییر کرد و یک دفعه زپ کیسه را پایین کشید و توی حیاط شروع کرد به دویدن:

«سوختممم! سوختممم!»

شلوار بابا سوخته بود. به مامان نگاه کردم که باید جنسی می‌خندید: «باید

هم می‌سوختی! تا تو باشی فکر لاغر کردن شکست نباشی!»

بابا شیر آب حیاط را باز کرد و با شلنگ آب روی خودش

پاشید. بخار از روی بابا بلند می‌شد. برادر بزرگ و خواهر بزرگه ریزریز می‌خندیدند. بعد انگار اتفاقی

نیفتاده باشد، بابا دور کیسه‌ی چرمی

چرخید و گفت: «حتماً به جای کار

ایراد داره! دوباره با آقای همسایه

باید حرف بزنم بینم چی پیش

اضافه نکردم!»

آن لحظه دلم نمی‌خواست به صورت مامان نگاه

کنم. به خصوص که بابا گفت: «شاید بتونم این

رو به تولید انبوه برسونم و به در و همسایه و فامیل

بفروشم!»



دنیای طنز دنیایی است که هر آدمی دوست دارد به آن سفر کند، مخصوصاً که آن طنز مربوط به کودکی و مدرسه باشد.

# برنامه‌های انقلابی من در شورای مدرسه

احمد اکبر پور

تصویرگر، مرضیه مرتضوی

یکی از بچه‌های کلاس پنجم «ب» به اسم «ماهان ذیحی‌پور» برنامه‌های خود را برای کاندیداتوری انتخابات مدرسه‌ی زکریای رازی به روش خاصی اعلام کرده بود. پسر من ذوق زده کاشف تبلیغاتی او را برایش آورد. با هیجان گفت: «بابایی برنامه‌هاش خیلی خفنه. عاشقشم. خدا که رأی بیاره.»

به عنوان پدر یکی از هم‌کلاسی‌های او توجهم به موضوع جلب شد. برگه را که خواندم چشمم چهارتا شد. آیا او رأی لازم را می‌آورد؟ اگر رأی می‌آورد واقعاً در چه مدت وعده‌های خود را عملی می‌کرد؟

«م. ذ» قبل از ارائه‌ی برنامه‌های خود خطاب به دانش‌آموزان و هم‌کلاسی‌های خود نوشته بود که به محض انتخاب شدن، تمام مدیران و معلمان و حتی بابای مدرسه را عوض می‌کند. او ادامه داده بود اگر دانش‌آموزی از بابا و مامانش هم راضی نباشد، آن‌ها را هم عوض می‌کند. دلیش هم این بود که اگر ماشین‌ها می‌توانند تعویض پلاک کنند، بچه‌ها چرا نتوانند تعویض پدر و مادر داشته باشند.

من مشغول رنگ زدن به چند نفر از اعضای انجمن اولیا و مربیان بودم که پسرم اشاره کرد تا صحبتیم را قطع کنم. گفت: «بابایی داداش کوچکت‌تر ماهان خیلی خفن تر نوشته. من شاید به اون رأی بدم.» گفتم: «بابایی انتخابات خیلی مهمه باید اصلح رو انتخاب کنی.» گفت: «اصلح نمی‌دونم چی چیه، ولی این دو تا داداش خیلی خفتند.» برگه‌ی برنامه‌های انتخاباتی «مائی ذیحی‌پور» را انداخت روی میز و رفت تا به هم‌کلاسی‌هایش رنگ بزند. من بولشکی رفتم سراغ برگه.

## برنامه‌های خیلی خیلی انقلابی‌تر من در شورای مدرسه

اینجانب مائی ذیحی‌پور برادر ماهان ذیحی‌پور برنامه‌های با حال‌نری برای شما دانش‌آموزان دارم.





داستان طنز

مقرر به کودکی و نوجوانی، آن قدر شیرین است که دل‌مان نیامد از آن دوران عبور کنیم و با سفری به کتاب تاریخی که گوشه‌ی کلاس و زیر نیمکت‌ها خوش کرده باشما همراه شدیم.

# امتحان تاریخ

عباس عرفانی مهر  
تصویرگر: مرصیه مرتضوی



**ساعت یک باعداد**

ساعت را روی هفت کوک کردم. کنار متکای لاغرم گذاشتم. من گویم متکای لاغر چون در جنگ متکایی من و داداش بر سر قلمروی کمد و اتاق مشترک‌مان بارها با وسط و نوک آن بر سرداش زده بودم و رفته‌رفته از آن متکای چاق و سرخ‌مال و فراقی. حالا یک متکای لاغر مانده بود که سینه‌اش شده بود و وقتی سرم را بر آن فرود می‌آوردم، در وسط آن فرو می‌رفت و دیگر دو طرف متکا دیده نمی‌شد. خلاصه خسته بودم خوابیدم.



**ساعت هفت**

ساعت هفت که شد، ساعتیم با مشت و لگد صوتی من را بیدار کرد. رنگ ساعت را محترمانه خاموش نمودم. ناگهان یادم آمد که امروز طبق حروف الفبای دفتر کلاس، نوبت من است که امتحان شفاهی تاریخ بدهم. از آن‌جا که شب گذشته بابای غول‌های GITA را با یک دسته‌ی بازی کوچک در آورده بودم، قدری برابم نمانده بود تا صرف پاسخ به سوالات جنگی دیر تاریخ نمایم. فقط تا ساعت ۸ فرصت داشتم که درس را بخوانم و پاسخ‌گو باشم. با عجله لباس‌های فرم مدرسه‌ام را پوشیدم. کیفم را لیز از کتاب کردم. باید قبل از این‌که مأمورین انتظامات سالن برسند یواشکی خودم را به کلاس می‌رساندم تا بتوانم در سکوت کلاس و زیرآخرین میز سمت راست، تاریخ بخوانم. با عجله به طرف در حیاط رفتم. در را باز کردم. سیور محله جلوی در را جارو می‌زد. من را که دید بی‌زیر زیر خنده، به دندان‌هایش نگاه کردم. مثل بطری‌هایی که روی تپه با سنگ می‌شکستیم. یکی در میان شده بودند. به خودم شک کردم و نگاهی به پیراهن و شلوارم انداختم. ای داد. دمپایی خرگوش و تاریخی خواهرم در پایم چه کار می‌کرد؟ اگر بیچه‌ها من را با آن می‌دیدند باید ادامه‌ی تحصیلم را در استرالیا تکمیل می‌نمودم. تند و فرز به خانه برگشتم و کفش پوشیدم.





### هفت و ده دقیقه

فقط پنجاه دقیقه تا حادثه‌ای انفجار هیروشیما می‌گذشت در میب هسته‌ای تاریخ فاصله داشتیم. مثل اسب‌های هخامنشی تا کلاس دویدم. خوش‌بختانه هنوز مأمورین ساسانی درب سالن نیامده بودند. آن‌ها در رنگ‌های تفریح مانند مأمورین زندان بین‌القفسین عراق اگر از سرما هم می‌مردی به تو اجازه‌ی ورود نمی‌دادند. رستم نوبی کلاس و زیر آخرین میز سمت راست نشستم و خودم را حساب‌بندم به میله‌های شوقاز. دفتر تاریخ را باز و شروع به خواندن کردم. اگر نوبی حیاط می‌ماندم با وجود سرما و سروصدای بچه‌ها مطالب تاریخ فقط مغز را ایس کویچک می‌زدند و مثل قورباغه‌ای بیرون می‌جهیدند.

### هفت و بیست و پنج دقیقه

هخامنشیان و ساسانیان و اشکانیان در مغز صاف کشیدند و شروع به جنگ کردند تا در این فرصت کم حداقل هر کدام بخشی از سرزمین مغز را تصرف کنند. اما به علت کمبود وقت، هر سه سلسله عقب نشینی کرده و سرزمین‌های مغز می‌ساحب باقی ماند. بنابراین به سه دلیل منطقی اضطراب، کمبود وقت و ترس از آمدن مأمورین کلاس و پیدا کردن من در زیر میز، همه‌ی سلسله‌ها رفتند دنبال کار و زندگی خودشان و من ماندم و بویکی جمجمه‌ی سر.

### ساعت هفت

بچه‌ها در یک صف نیمه مرتب به کلاس آمدند. پشت سرشان دیر تاریخ هم ورود کرد و نشست روی صندلی خودش. قیافه‌اش در ذهن من بازجوهایی بازی را ندانم می‌کرد که بعد از بازجویی می‌گفتند: «این به درد گورهی آدم‌سوزی می‌خوربا پیریش» دیر محترم پس از جلوس، نام من را صدا زد، «آقای پورمختر یا پای نخته بیستم با خودت چند چندی؟» با پای لیزان و قلبی ترسان پای نخته رستم و ایستادم. دیر اولین سؤال را با نگاهی عاقل‌اندر صغیه پرسید.

### هفت و هشت دقیقه

بگو بیستم مؤسس سلسله‌ی هخامنشیان که بود؟

### هفت و نه دقیقه

پایتخت سلسله‌ی اشکانیان کجا بود؟

### هفت و ده دقیقه

در مورد سلسله‌ی ساسانیان چی می‌دونی؟ بچه چرا درساتو نخوندی شنگول؟! زود باش جواب بده!

آقای دیر تاریخ با چشم‌هایی نادرشاهی که فیلمش را در تلویزیون دیده بودم نگامی مرگ بار بر من انداخت.

من از ترس کپ نمودم: «آقا او عروسی بودیم!!»

معلم با تعجبایت سه چندان شمشر لبانش را بالا و پایین برد: «بی‌شعور مگه نوبی ماه محرم هم عروسی می‌کنی؟!»

### هفت و بیست دقیقه

من ماندم پشت یک در...



خوبی سفر کردن به صورت ذهنی این است که می‌توانید توی صف مدرسه قرار بگیرید و با سخنرانی مشاور مدرسه بروید به آینده، آن هم آینده‌ای که شما سرمایه‌دار شده‌اید!

# سرمایه‌ی من چقدره؟

مهدیس حسینی / کارشناس روانشناس بالینی

کمیگ استرپی، سید ناصر هاشمی

تصویرگر، سام سلماسی

**یا چجوریه که بعضیا صرف نظر از این‌که چه مشکلی براشون پیش میاد، همیشه رو به جلو حرکت می‌کنن؟**

طبیعه که هرکس توی این جریان سرمایه‌ی بیش‌تری داشته باشه، اوضاعش بهتره.

تا الان به این فکر کردین که سرمایه‌ی روانی چیه و چطور می‌شه اون رو افزایش داد؟ تا حالا توجه کردین که بعضی‌ها می‌تونن صرف نظر از این‌که چه مشکلی براشون پیش میاد، همیشه رو به جلو حرکت کنن؟ سرمایه‌ی روانی حالت روانی مثبت و رو به جلوی افراد هست. افرادی که سرمایه‌ی روانی بیش‌تری دارن عملکرد بهتر، سطح استرس پایین‌تر و حال بهتری رو تجربه می‌کنن. سرمایه‌ی روانی چیزی که همه‌ی ما می‌تونیم اون رو پرورش بدیم تا بتونیم به موانع بهتر غلبه کنیم.

سرمایه‌ی روانی از چهار عنصر مثبت روان تشکیل شده، اولین عنصر تاب‌آوری هست.

تاب‌آوری به معنای کنار آمدن با سختی‌هاست. یکی ممکنه با کوچک‌ترین سختی از فعالیت‌های روزمره هم دست بکشه، اما دیگری ممکنه ظرفیت روایتش رو بالا بیره و فعالیت‌هاش رو بهتر هم انجام بده. تاب‌آوری یعنی توان دوباره بلند شدن از زمین، یعنی بازگشت به زندگی عادی بعد از تجربه‌های تلخ و سخت. شما فکر می‌کنین تا چه اندازه تاب‌آور هستین؟

اگر بتونید در مواجهه با مشکلات تاب

سرمایه‌ی من چقدره؟ چیکار کنم تا سرمایه‌ام زیادتر بشه؟ مردم این سؤال رو از خودشون دائم می‌پرسن؛ چون بیش‌تر نگران روز میاداشون هستن، اما آیا سرمایه فقط مختص مسائل اقتصادی؟ خوب معلومه که نه؛ در حقیقت روانشناسان اعتقاد دارن که انسان‌ها یک منبع خیلی بزرگ دارن به اسم سرمایه‌ی روانی که با سلامت روان، تصمیم‌گیری و عملکردهاشون ارتباط تنگاتنگی داره و خوب این هم

پرمه داره کتاب درماین می‌کنه. دقتی نمین دائم داکتر گفت کتاب آوری یا کتاب سهارزی؟





هست؛ یعنی این‌که بتوانید منطقی فکر کنید و واقع‌بین باشید. یکی از سؤال‌هایی که می‌توانید در زمان پشت سر گذاشتن مشکلات از خودتون پرسید اینه که چه بخشی از این تجربه می‌تونه درس‌های خوبی به من بده؟ چطور می‌تونم پیشرفت کنم؟ این تجربه چگونه باعث رشد من می‌شه؟ یا چطور می‌تونم فرد قوی‌تری باشم یا تجربه‌ای که پشت سر گذاشتم؟

یاری‌ده و به رغم سختی‌ها به رشد و زیستن شادمانه ادامه بدید. یعنی تاب‌آوری در شما زیاده. نوجوان‌هایی که تاب‌آور هستن در واقع به منابع روانی همچون خانواده، دوستان، مدرسه و جامعه دسترسی دارن. در ارتباط بودن با این منابع واقعاً در میزان تاب‌آوری نوجوان تأثیر بسزایی داره. فکر کارآمد داشتن نیز در میزان تاب‌آوری تأثیرگذار



هست. افراد خوش‌بین اعتماد به نفس مناسبی دارن و می‌دونن موقع یک امتحان سخت یا شروع یک کار جدید، نیاز به تمرین دارن. خوش‌بینی در واقع برقراری تعادل بین واقع‌بینی و مثبت‌نگری هست. خوش‌بینی نه به معنای خوش‌باور بودن بلکه به معنای تیزبینی هست. افراد خوش‌بین نسبت به انسان‌های بدبین به سادگی تسلیم وقایع ناگوار نمی‌شن. این امر موجب می‌شه که پشتکار و تلاش بیش‌تری از خودشون نشون داده و احتمال موفقیت افزایش پیدا کنه. خوش‌بینی در واقع به فرد کمک می‌کنه تا بتوانن در شرایط دشوار دوام بیارن و عمل‌کرد خوبی رو از خودشون نشون بدن.

دومین عنصر سرمایه‌ی روانی خوش‌بینی هست. خوش‌بینی مثل سدی در مقابل افسردگی عمل می‌کنه. غیر از اون کمک می‌کنه که فرد استرسش رو بهتر مدیریت کنه و حتی پیشتر عمر کنه. اما خوش‌بینی یعنی چی و چرا جزه سرمایه‌های روانی به حساب می‌اد؟ چطور می‌شه خوش‌بینی رو تقویت کرد؟ خوش‌بینی و بدبینی دو زاویه دید مختلف هستن. آدم‌های خوش‌بین به توانایی‌شون تحققی اتفاقات خوب باور دارن و آدم‌های بدبین معمولاً توقع پیش‌آمد خوشی را ندارن. بچه‌ها خوش‌بینی به معنی این نیست که همه چیز رو افزایش خوب ببینند و به مشکلات توجهی نکنند و زندگی به نظرشون بی‌معنی بیاد. اصلاً این خوش‌بینی نیست. این گول زدن



یادمان باشد که محکم‌ترین قدم، نوبی این زمان است که باور داشته باشید شما می‌توانید و از پس اون بر می‌آیید. این صدای درونی که آسمش رو خودکارآمدی گذاشتیم. یک صدای ثابت نیست و با توجه به چیزهایی که گفتیم برای تغییرش باید یک دست به سر و روی ابزار خاطرات مون بکشیم و اطلاعات و خاطرات جدیدی بسازیم تا وقتی حس خودکارآمدی ما در میان خاطرات جرح می‌زنه برای پاسخ به سؤال‌هاش از این خاطرات و اطلاعات جدید رو می‌شه ساخت؟ من به شما دو تکنیک رو یاد می‌دم.

اول قدم‌های کوچک مورچه‌ای. مثلاً به جای این که از ابتدای کار هدف مون رو شاگرد اول شدن یا قهرمان تیم ورزش شدن بگذاریم، هدف‌های کوچک‌تر انتخاب کنیم که ما رو قدم به قدم به هدف بزرگ‌تر می‌رسونه. مثلاً امروز هدف من این باشه که یک ساعت بیشتر مطالعه کنم یا به جای سه روز در هفته پنج روز در هفته تمرین ورزش داشته باشم. در این صورت هر قدم کوچک خودش یک انگیزه هست برای قدم‌های بعدی و ذهن بر می‌شه از هدف‌هایی که به اون‌ها رسیدیم.

سومین عنصر سرمایه‌ی روانی حس خودکارآمدی هست. ما انسان‌ها گاهی اوقات برای به دست آوردن چیزهایی که می‌خوایم زیاد تلاش نمی‌کنیم یا در حین تلاش خیلی زود دل‌سرد می‌شیم. در این مواقع اگر به صدای درون‌مون گوش بدیم. می‌شونیم که داره با تمام قدرت می‌گه: «من می‌دونم که تو از پیش بر نیایی.» این صدا به نظرتون از کجا میاد؟ آسمش چیه؟ روی چه حسایی قبل از این‌که ما کاری رو انجام بدیم به ما می‌گه که از پس انجام دادن اون کار بر نمیایم؟ آیا می‌شه این صدا رو تغییر داد؟

این صدای درونی همون حس خودکارآمدی هست. حس خودکارآمدی یک حس ثابت نیست و برای هر کاری می‌تونه فرق بکنه. مثلاً سر امتحان ریاضی حس خودکارآمدی من به توی اینبار خاطرات تون می‌گرده و من یکنه قبلاً موقع امتحان ریاضی چه عمل کردی داشتی؟ امتحان ریاضی رو خوب دادی یا نه؟ یا این‌که بزرگ‌ترها یا معلم درازای درس ریاضی چه نظری دارن؟ خلاصه هر چیزی که مربوط به درس ریاضی باشه. این حس به اون سر می‌زنه. بعد بر اساس چیزهایی که توی اینبار خاطرات پیدا کرده. به شما می‌گه: «برو جلو و تلاش کن؛ چون تو می‌تونی.» یا می‌گه: «بی‌خود وقتت رو تلف نکن. من می‌دونم تو نمی‌تونی.» صدای درون شما معمولاً در چنین موقعیت‌هایی چی می‌گه؟





آقا ما تقابلاً  
نگردیم.  
روانشناسان  
گفته از روی  
آدمهای موفق  
کهن کلیه

شدن و ما فکر می‌کنیم خیلی شیبه ما هستن کمک بخوایم  
نا بلهیم اون‌ها چطور به این هدف رسیدن- ذهن ما خیلی  
اوقات موفقیت آدم‌هایی که شیبه ما هستن رو مثل  
موفقیت خودمون می‌دونه و دیدن موفقیت‌های دیگران  
به ما انگیزه بیش‌تری برای تلاش کردن می‌ده.

دوم از روی دست بقیه نگاه کنیم، تنها جایی که  
می‌تونم به جرأت به شما بگم کارتون اصلاً اشتباه  
نیست، دقیقاً همین جاست. می‌تونید خیلی مستقیم و  
روشن و واضح از دیگران که این مسیر رو رفتن و موفق

امید داشته باش  
هنوز دماکت له  
نشده



و در نهایت چهارمین و آخرین عنصر  
سرمایه‌ی روانی، امیدواری هست.

تحقیقات نشان داده افراد امیدوار  
بیشتر به اهدافشون می‌رسن تا  
افراد ناامید. فرد امیدوار فعالانه  
به اهدافش فکر می‌کنه و با  
وجود موانع، انگیزه و اراده لازم  
برای رسیدن به هدف داره.  
اما فرد ناامید برنامه‌ای برای  
رسیدن به هیچ یک از  
اهداف خود نداره.

معرفی کتاب

# وقتش رسیده با رونی و بابایار، روی چرخ و فلک پسته بشکنیم!

فاطمه بختیاری

این کتاب روایت زندگی دختری به نام «رونی» است که دغدغه‌های دختران سیزده-چهارده ساله‌ی امروزی ایران را دارد. شخصیت خاص رونی، او را به دختری بدل می‌کند که می‌کوشد به تنهایی از عهده مشکلات زندگی‌اش برآید. در متن پشت جلد *رمان «رونی یک بیانو قورت داده» آمده است:*

«من یک رونی چهارده‌ساله‌ام. من خواهم از عجیب و غریب‌ترین جشن تولد زندگی‌ام برای شما بگویم. دلم می‌خواهد با لوییای سحرآمیز و برندگان اول صبح من یا پدر شیرعدای و برادر فندق‌ام آشنا شویم و ببینم استاد جمشیدی و همسرش که بوی درخت می‌دهند. قرار است چه کارهایی برای من بکنند. دوست دارم در کنار سوالات بی‌پایان خاتم منشی، به مبارزه‌ی من و آن پسر موقاصذکی توجه کنید. بیامد ماجراهای عمه گروه سنگلج‌یک، شازده کوچولوئی اهلی شده، مرد نمکی عاشق بیسه و هیولای مترو. پس معطل نکنید و کتابی را که من با زحمت نوشته‌ام شما با دقت بخوانید.»



## «رونی یک بیانو قورت داده»

نویسنده: تیمور آقامحمدی  
ناشر: مهرگ (سوره مهرکودک و نوجوان)

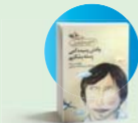
سوره‌های کتابی در زمینه‌های عام می‌شوند، مثل «قورت داده» که در ذهن‌های به‌دنیای شخصیت‌های داستانی‌شان منجر می‌گردد و آن‌ها را مثل سوراخه برای ما می‌آورد...



## «چرخ و فلک»

نویسنده: علیرضا رضوی  
ناشر: کهکشان دانش

نوشتن یکی از راه‌های تقویت خلاقیت و کجکاوی است. هر انسانی دارای هنر و خلاقیت منحصر به فرد خودش است که اگر در زمان مناسب شناسایی شود و تقویت گردد، مطمئناً منجر به موفقیت می‌گردد. خاطرهنویسی یکی از ساده‌ترین و دم‌دست‌ترین موضوعاتی است که هر شخص می‌تواند با اقدام به آن، هم نوشتن خود را تقویت کند و هم در آینده‌ی خود داستان‌ها و اتفاقات زندگی خود را از قلم خویش بخواند و لذت ببرد. کتاب چرخ و فلک داستان‌های واقعی و طنز از زندگی یک نوجوان ایرانی است حول اتفاقات مدرسه و خانه.



## «وقتش رسیده کمی پیسته بشکنیم»

نویسنده: فرهاد حسن‌زاده  
ناشر: کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان

این کتاب، ۲۴ قطعه شعر آزاد و سپید با مضامین مانند دلنگی، عشق، تنهایی، جدایی، صلح، امید و ناامیدی، فراق و... است.

اشعار درون‌مایه‌ی نوجوان دارند و می‌خواهند به احساسات و حالت‌های نوجوانان نزدیک شوند. اگر چه تصاویر کتاب جنس مذکر را نشان می‌دهد، اما جنسیت راوی در شعرها مشخص نیست. پسران و دختران نوجوان هر دو می‌توانند با شعرها ارتباط برقرار کنند. اشعار از صنایع ادبی و صور خیال بهره برده‌اند.

«فراموش»  
فراموش می‌آید  
مثل یابیز  
با ایرهای سهمگینش  
دیروز  
برگ خشکی دیدم  
که نمی‌دانست  
از کدام شاخه جدا شده

این کتاب مجموعه‌ای از پنج داستان کوتاه به نام‌های «بیشالی سفید»، «شمال ایران»، «ساز شکسته»، «از آذربایجان»، «ناخدا جادو»، «از جنوب ایران»، «تنگ میرنوروز»، «از بلوچستان» و «نشان بابایار» از استان فارس است که براساس باور مردم به وجود شخصیت بابایار و امدادهای غیبی شکل گرفته‌اند.

مردم شهرهای مختلف ایران به بابایار، شخصیتی که رفتاری چون حضرت خضر دارد باور دارند. بابایار آن‌ها را به آرزوهایشان می‌رساند. آرزویی که مردم برای رسیدن به آن‌ها تلاش بسیار می‌کنند و در لحظاتی بین بیم و امید، با حضور بابایار، به نتیجه می‌رسند. بابایار با شخصیت‌های متفاوتی مانند جنگلیان، عاشیق، یا ناخدا که مورد قبول مردم قوم خویش هستند، در داستان‌ها ظاهر می‌شود.



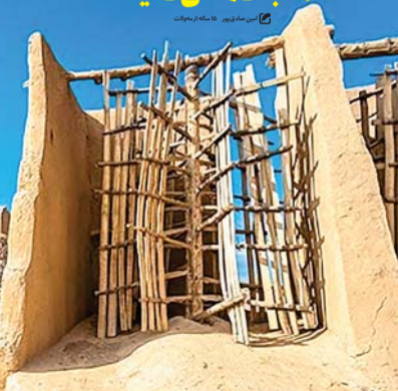
## «بابایار»

نویسنده: محمدرضا یوسفی  
ناشر: کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان

گاهی همین کنار گوشمان مکان‌هایی هستند که از آن سر دنیا توریست‌ها برای دیدنشان هزینه می‌کنند و سختی سفر را به جان می‌خورند، اما ما از آن‌ها غافلیم...

# نه‌بندان، خاستگاه آسبادهای دنیا

آمین صادقی پور ۱۵ ساله از معولات



در گذشته‌های دور که هنوز انرژی الکتریکی و برق اختراع نشده بود، مردم سرزمین ایران اولین بار برای خودشان سازه‌هایی را در مناطق بادخیز مثل شرق و جنوب شرق کشور ساختند که با آن بتوانند گندم و جو را آرد و نیارهای روزمره‌ی شان را بر طرف کنند. مردم نام این سازه‌ی جالب را آسیاد گذاشتند. آسیاد از ترکیب دو کلمه‌ی آس و باد تشکیل شده که آس به معنای سنگی که گندم را آرد می‌کند و باد نیز به بادهای ۱۲۰ روزه‌ی سیستان اشاره دارد که هر ساله منطقه‌ی بیابانی «نهندان» از ورش این بادها برخوردار است.

شهر کویری نهندان که در استان خراسان جنوبی قرار دارد، در اطراف بیابان لوت واقع شده و مثل سروریدی در دل این بیابان جهانی می‌درخشد؛ نخستین آسیادهای دنیا نیز در این شهر ساخته شده و برای همان به نهندان، خاستگاه آسیادهای دنیا می‌گویند.

پیشینه‌ی ساخت آسیادها در نهندان به دویست سال پیش از میلاد مسیح (ع) برمی‌گردد. در گذشته ۱۸۰ دستگاه آسیاد در این شهر وجود داشت؛ اما به دلیل وسعت شهرنشینی و ساختن خانه‌های مسکونی فقط دوازده دستگاه آسیاد در شهر نهندان باقی مانده است. البته در شانزده روستای شهرستان نهندان نیز آسیاد وجود دارد.

آسیادها از دو قسمت تشکیل شده‌اند: قسمت اول آسیاخانه و قسمت دوم پرخانه.

آسیاخانه بخش زیرین آسیاد است که به صورت اتاقی احداث شده. در آسیاخانه سنگ آس و تجهیزات آرد کردن گندم وجود دارد. در پرخانه آسیاد نیز دو دیوار روبه‌روی هم دیگر قرار گرفته‌اند که پره‌های پرخانه‌ی آسیاد در بین دو دیوار قرار گرفته و از جهت راست پشت آسیاد دیز بزرگی وجود دارد که باد از آن عبور می‌کند و پره‌های پرخانه را به حرکت در می‌آورد و باعث می‌شود سنگ آسیا به حرکت درآید.

پرخانه از طریق یک حفره با چوبی بلند با سنگ آسیاخانه ارتباط برقرار می‌کند.

این آسیادها به صورت جداگانه در فهرست آثار ملی ایران ثبت شده و قرار است به زودی در فهرست میراث جهانی یونسکو نیز ثبت شوند.



گاهی سفر کردن نیازی به چمدان و بایط و سیله‌ی  
تقلیه و پول زیاد ندارد، گاهی می‌شود با یک  
کتاب سفری داشت به سوزنی بسیار دور...

# آنتوان چخوف هنوز دارد می‌نویسد

مستطی بیان







امروز داستان کوتاه «مرد سرخوش» نوشته‌ی آنتوان چخوف را خواندم. آنتوان چخوف از نویسنده‌های دوست‌داشتنی من هست. او از جمله نویسندگانی بود که هیچ‌گاه برای یافتن موضوع در نمی‌ماند. برخی درباره‌ی او نوشته‌اند: «حدود ده سال بی‌وقفه داستان کوتاه می‌نوشت و همیشه موضوع‌های تازه‌ای به خوانندگانش ارائه می‌داد.» «کورنی ایوانوویچ» نویسنده و منتقد روسی، معتقد بود: «همه تحت تأثیر نیروی خلاقه‌ی چخوف قرار می‌گرفتند.» «ولادیمیر کورولنکو» دیگر نویسنده‌ی روسی نیز می‌گوید: «چشمان چخوف همچون منبع خستگی‌ناپذیر شادی و دانشی جوشنده بود. این همان چشمانی است که در پی یافتن موضوع‌های داستانی، پیران پیران به همه‌جا سر می‌زند.»

آنتوان چخوف در نخستین دیدارهایش، از «کورولنکو» پرسید: «آیا می‌دانی چه‌طور داستان‌هایم را می‌نویسم؟ تماشا کن!» سپس با دقت به میز نگاه کرد و نخستین شیئی را که دید، برداشت، یک زیرسیگاری بود. آن را جلوی کورولنکو گذاشت و گفت: «می‌خواهی فردا یک داستان با نام «زیرسیگاری» بیاوردی بنویسم و بیاورم؟»

نویسنده‌ی پیر اندیشید که «تصورهای مبهمی در بالای زیرسیگاری و اوضاع و حوادث شکل‌دهنده‌ی آن‌ها به طور نامحدود ازدحام کرده است؛ اما یا تمسخر آن‌جا را ترک کرد. به‌راستی آیا این آزادی و سهولت موجود در اثری خلاقش بود که در او می‌جوشید و آن داستان‌های بی‌شمار و گوناگون را خلق می‌کرد؟» چخوف داستان کوتاه «مرد سرخوش» را در سال ۱۸۸۶ در ۲۶ سالگی نوشت. او در طی سال‌های

۱۸۸۲ تا ۱۸۸۸ به طور مداوم و تقریباً بدون وقفه داستان می‌نوشت. او داستان‌هایی نوشت که هرچند غالباً از الگوی داستان‌های سابق برخوردار بودند، اما در برخی از آن‌ها، حرکت به سمت تکامل فکری مشاهده می‌شد.

جمال میرصادقی در کتاب «ادبیات داستانی» می‌نویسد: «چخوف سعی می‌کند که همیشه در داستان‌هایش خود را مخفی کند تا داستان چون زندگی عینی و بی‌طرفانه جلوه کند. به همین دلیل است که برای مسائل طرح‌شده پاسخ نمی‌دهد و خواننده خود باید راه‌حل پیدا کند.»

شیوه‌ی نویسندگی چخوف بر ایجاز و خودداری از بروز احساسات و خوبستن‌داری بنا شده است. این کیفیت، اغلب در همه‌ی کارهای او به چشم می‌خورد.

دوست دارم شما هم این داستان را بخوانید تا به قدرت داستان‌گویی چخوف پی ببرید.

به شما توصیه نمی‌کنیم، به دنیای سرخوشی سفر کنید، اما خواندن دنیای سرخوشی سفر جذابی است.

# مرد سرخوش

کیران چهروف

ساعت دوازده شب بود. «دیپتری کولداروف» با هیجان وارد آپارتمان پدر و مادرش شد و با عجله

به همه‌ی اتاق‌ها سرک کشید. پدر و مادرش تازه

به رختخواب رفته بودند. خواهرش در تخت خواب مشغول خواندن صفحه‌ی آخر رمانش بود و

برادرهایش که شاگرد مدرسه‌ای بودند خواب بودند.

مادر و پدرش با تعجب فریاد زدند: «کجا بودی؟ چه

اتفاقی برات افتاده؟»

روسیه لاون رو می‌شاسن، وای خدای من!

بعد از جا بریدن بالا و از این سر اتاق به آن سر اتاق بالا و

پایین رفت و دوباره برگشت و سر جای خودش نشست.

چرا؟ مگه چی شده؟ درست بپایانم تعریف کن!

این چه زندگی‌ایه دارین؟! نه روزنامه‌ها رو می‌خونین،

نه توجیه به چیزهایی که چاپ می‌شه دارین، و چیزهای

خیلی جالب توجهی در این روزنامه‌ها و مجلات هست.

وقتی اتفاقی می‌افته روزنامه‌ها همه می‌نویسن، چیزی

مخفی نمی‌مونه. وای چقدر خوش حالم، ای خدا، فقط

آدم‌های معروف و مهم هستن

- اصلاً توقعش را نداشتم. نه انتظارش

را نداشتم، و اتفاقاً غیر ممکنه.

می‌خندید طوری که نمی‌توانست

روی پا بایستد. برای همین توی

صندلی راحتی فرو رفت.

- نمی‌تونید تصویرش رو بکنید.

غیر ممکنه.

خواهرش از تخت خواب



که اسمشون توی روزنامه‌ها میاد و حالا اونا اسم من رو چاپ کردن.

- منظورت چیه؟ کجا؟

پدر رنگش را باخته بود. مادر رو به تصویر پدر مقدس کرد و صلیب بر سینه‌اش کشید. بچه مدرسه‌ای‌ها از توی جای‌شان بریده بودند بیرون و با همان لباس خواب کوتاه‌شان به سمت برادرشان می‌آمدند.

- بله اسم من چاپ شده. حالا همه‌ی روسیه من رو می‌شناسن. این روزنامه رو برای یادگاری نگه دارین. بعضی وقتا نگاهش بهش بندازین... ببیین نگاه کنین - روزنامه تا شده را از جیبش درآورد. آن را دست پدرش داد و با انگشت به قسمت متنی که دورش با خودکار آبی خط کشیده شده بود اشاره کرد.

- این رو بخون -

پدر عینکش را از جیبش درآورد.

- بخونش دیگه

مادر دوباره رو به تصویر پدر مقدس کرد و صلیب بر سینه‌اش کشید. پدر سینه‌اش را صاف کرد و شروع به خواندن کرد، «در ساعت یازده شب بیست و نه دسامبر یک کارمند مسئول ثبت‌نام به نام دیمیتری کولداروف...»

- من چی؟ من چی؟

- یک کارمند مسئول ثبت‌نام به نام

من و «سیمون پتروویچ» رو منظور شه. همه رو کامل توضیح داده. ادامه بده. گوش بدین.

- در حالی‌که حال مساعدی نداشت تلوتلوخوران زیر

اسب یک گالسه‌چی روسطی به نام «ایوان دروف»

از اهالی «دوریکینو» در منطقه‌ی «یهوونوفسکی»

افتاد. اسب که به شدت وحشت کرده بود کولداروف

را لنگ کرد و چرخ‌های گالسه‌چی روی او کشیده شد.

در حالی‌که داخل گالسه‌چی یک تاجر مکزیک‌ی به نام

«اسطان لوفوف» نیز بود که در کنار خیابان نقش بر

زمین شد و چند باربر به کمک او شافتند. کولداروف

در حالت نیمه هشیار به ایستگاه پلیس منتقل شد و در

آن‌جا مورد بازرس پزشکی قرار گرفت و سپس پس‌سر

جانانه‌ی دریافت کرد.

- این حاشیه بود بابا. ادامه بده بقیه رو بخون

- و سپس پس‌سر جانانه‌ی دریافت کرد. در حالی‌که

سرش را به شکلی نه چندان جدی به عقب برگرداند.

گزارش حاکی از آن است که فرد زخمی شده تحت

مدالوای پزشکی قرار گرفت...



بعضی‌ها هم دوست دارند با دو چرخه دنیا را ببینند، این سفر کمی سخت است، اما به مسافر کمک می‌کند تا بهتر دنیا را ببیند...



## رگابزدن تا عدالت عابدینی باغ پرندگان مالزی

Kuala Lumpur Bird Park

در جنوب غربی شهر «کوالالامپور» کشور مالزی، منطقه‌ای بزرگ است که به منطقه‌ی «لیک گاردن» معروف است؛ منطقه‌ای وسیع، بزرگ و سرسبز با چندین پارک متنوع و منحصر به فرد از جمله‌ی این پارک‌ها، می‌توان به باغ پرندگان، باغ پروانه‌ها، باغ گل‌های لکزد و چند موزه اشاره کرد.

از آن جایی که این پارک‌ها در یک منطقه واقع شده‌اند، رسیدن از پارک به پارک دیگر آسان است. سکوت و خلوت از امتیازهای مهم این منطقه است و تنها توریست‌ها هستند که سوار بر اتوبوس‌ها به این مناطق می‌آیند.

بازدیدکنندگان برای ورود به باغ پرندگان، پس از پرداخت ورودی، برجسی را تحویل می‌گیرند و پس از زدن آن به محج دست وارد پارک می‌شوند.

پارک پرندگان مالزی، حدود ۵۱۸ هکتار مساحت دارد که یک جاذبه‌ی توریستی عمومی در مالزی است و به‌طور میانگین، سالانه حدود دویست‌هزار نفر بازدیدکننده دارد. مهم‌ترین ویژگی این پارک، وجود حدود سه‌هزار پرندۀ از دویست گونه‌ی مختلف در فضایی است که با نور بسیار بزرگی پوشیده شده است. نود درصد پرندگان این پارک، بومی و ده درصد آن‌ها از کشورهای دیگر وارد شده‌اند. این پارک بخشی از «لیک گاردن» شصت هکتاری است که تأسیس آن به سال ۱۸۸۸ میلادی بازمی‌گردد. علاوه بر پارک پرندگان که در سال ۱۹۹۱ میلادی ایجاد شده، این باغ دارای «دریاچه‌ی مصنوعی»، «بنای





یادبود ملی، «پارک بیروانه» «باغ‌های لژی» و ساختمان مجلس سابق نمایندگان مائزی است. این محل یکی از بزرگ‌ترین پارک‌های سروشیده‌ی جهان است.

برخی از این پرندگان، در قفس‌های بزرگی هستند، اما برخی دیگر در این

فضای بزرگ در حال رفت‌وآمد هستند و مانع برای نزدیک شدن به آن‌ها وجود ندارد. تنوع پرندگان و رنگ‌های آن‌ها آن قدر زیاد است که آدمی را محو‌نمایشی خود می‌کند.

وجود آبشارها، دریاچه‌ی مصنوعی، گونه‌های متنوعی از گل‌ها و طراحی زیبا و منحصر به فرد، از مناظر جذاب این پارک هستند. خیلی دوست دارم زمانی طولانی را به نمایش این پرندگان زیبا بگذرانم! کیست که از این همه زیبایی فراری باشد؟ آن قدر این پارک برایم جذابیت داشت که یک روز کامل را نا حوالی غروب صرف نمایش آن کردم.

البته علاوه بر نمایش عمومی پرندگان، زمان‌هایی هم برای حرکات آکروباتیک و غذای برخی پرندگان اختصاص داده بودند که دیدنی بودند؛ ضمن این‌که ساختمان‌هایی هم در این پارک بودند که در واقع نقش موزه را داشتند. در مونتوره‌های بزرگی که داخل این ساختمان‌ها بودند، مراحل مختلف به دنیا آمدن پرندگان از تخم تا رشد و نگاه‌داری آن‌ها را توضیح می‌دادند.



وقتی نوشته‌ها و کتاب‌ها روی پرده‌ی سینما می‌آیند، مخصوصاً اثر تخیلی باشند، سفر معنی دیگری پیدا می‌کنند. این بار ما با یک پرده‌ی عربی سینما به دنیاهایی خیالی می‌رویم و سفرمان رنگ و بویی جدید می‌گیرد.

# فرمانروای زمین کیست؟!

## معرفی و تحلیل انیمیشن میچل‌ها علیه ماشین‌ها

خلاصه‌ای از مقاله محمدحسین جعفریان



داستان انیمیشن *The Mitchells vs. the Machines* به کیش میچل می‌پردازد؛ دختری جوان و خلاق که آرزوی رفتن به دانشگاه برای تحصیل فیلم‌سازی و فاصله گرفتن از خانواده و پدر سنتی خود را دارد. ولی وسط مواجهه‌ی اعضای این خانواده با چالش احساسی و تلاش آن‌ها برای نزدیک‌تر شدن به یکدیگر، آخرالزمان روباتیک رخ می‌دهد! دستگاه‌های هوشمند علیه انسان‌ها شورش می‌کنند و می‌خواهند حکومت زمین را به دست بیاورند. همان‌گونه که واضح است قصه از دو جهت مربوط به دوران مدرن، شبکه‌های اجتماعی و اینترنت است؛ چیه‌های خانواده مدام با اینترنت، دنیای پرشده از شبکه‌های اجتماعی سرو کار دارند و از آن سو ترس انسان‌ها از تبدیل شدن هوش مصنوعی و تکنولوژی به دشمن آن‌ها، در انیمیشن به نمایش درمی‌آید. یکی از بزرگ‌ترین دلایل جواب دادن این انیمیشن در مقام یک فیلم کم‌دی علمی-تخیلی آن است که به خوبی به شکل اغراق‌آمیز، برخی از واقعیت‌های دنیای تکنولوژی را نشان می‌دهد.

خوب است بدانید که از زمانی که دنیا به سمت مدرن شدن رفت و تکنولوژی پیشرفت کرد، همیشه دانشمندان یودهاند که به انسان هشدار داده‌اند که مبدا انسان اسیر تکنولوژی بشود و نابود شود. در این انیمیشن این موضوع به خوبی نشان داده می‌شود و حتی راه حلی می‌دهد برای شکست تکنولوژی‌ای که می‌خواهد بر انسان‌ها چیره شود. این راه حل به بحرانی که میچل در ابتدا با آن درگیر است مربوط می‌شود. بحران میچل دور شدن از خانواده و احساس تنهایی کردن است و...



گاهی هم ما می‌توانیم سفرهای تخیلی‌مان را خودمان بسازیم، یعنی تبدیلشان کنیم به یک برنامه‌ی کامپیوتری یا یک انیمیشن.

سیدناصر هاشمی   کمیک انیماسی

# ماجراهای بچه مهندس



و نوجوانان این‌گونه اوقات فراغت را می‌گذرانند.



کودکان معمولی. این‌گونه اوقات فراغت را می‌گذرانند.



ولی مهندسان این‌گونه اوقات فراغت را سپری می‌کنند.



و بزرگسالان این‌گونه اوقات را سپری می‌کنند.











ما به راحتی با کامپیوتر و هوش مصنوعی سفر می‌کنیم، به هر جایی که دل‌مان می‌خواهد، حال سفر کنیم به زندگی پدر علوم کامپیوتر و هوش مصنوعی...

## آلن و مشکلِ آنا

تصویرگر: سید حسین ذاکرزاده  
معمومه محمودزاده وزیر

آلن وقتی کتاب برادران رایب (مخترعین هوابیما) را تمام کرد، فهمید انسان‌ها وقتی مشکلی سر راهشان باشد یا حس کنند چیزی را کم دارند، اولین کاری که می‌کنند تلاش برای حل آن مشکل است و راه‌های مختلف را برای آن امتحان می‌کنند. همین فکر باعث شد که آلن دور و اطرافش را خوب نگاه کند تا ببیند مشکل او و زندگی اش چیست!

یکی از مشکلات بزرگ خانوادگی آلن خواهر کوچک او بود که آن قدر کوچک بود که نمی‌دانست نباید هر چیزی را از روی زمین بردارد و نوبی دهانش بگذارد. از طرفی نمی‌شد که هر لحظه یک نفر جارو دستش باشد و خانه را جارو کند. آلن فکر کرد که آیا می‌شود وسیله‌ای درست کرد که خودش سریع آشغال‌ها را جمع کند؟ آن وقت خانه همیشه تمیز بود و آنا هم با خوردن آشغال‌های روی زمین مریض نمی‌شد!

آلن آن شب نا صبح به رانش نگاه کرد و فکر کرد که اگر می‌شد قسمتی از مغزش را به ربات قرض بدهد، ربات می‌توانست خانه را جارو بزند!

یک بار که رانش قاطعی کرده بود و نمی‌توانست موانع را تشخیص دهد، در آزمایشگاه فیزیک مدرسه با چند رمزگذاری کامپیوتری کمی به ربات عقل داده بودند و آلن فکر کرد این بار شاید بشود به این آدم آهنی جاقالو که گاهی هم می‌رقصید و فر می‌داد، جارو کردن را هم یاد داد.





آن بازی منگشک را با خودش داخل کوله‌اش گذاشت و به مدرسه برد و وقتی مستهل از مدرسه برای دوستانش تعریف کرد. آن‌ها با معلم فیزیک و ریاضی و حتی چینه‌های کلاس بالایی مشورت کردند و هم‌فکری کردند و فهمیدند که باید برای ریات جافالو یک نوعی جاروبرقی که حجم کوچک‌تری نسبت به جاروبرقی‌های دیگر دارد، بسازند که برنامه‌اش این باشد که در خانه حرکت کند و به محض دیدن هر چیزی که زباله تعریف می‌شود آن را ببلعد.

آن نوریگ برای خواهرش آنا حاضر بود ساعت‌ها فکر کند و کار کند و ریات هم که تلاش آن را می‌دید، دوست داشت برای حل مشکل دوستش هر کاری بکند، البته ریات هم از خوردن و خوابیدن خسته شده بود و با این کار موافق بود.

آن جاروبرقی خودکار را ساخت و با ریات اولین بار آزمایشگاه مدرسه را جارو کرد و این کشف علمی را به خواهرش آنا تقدیم کرد. او خوش حال بود که مشکل خانواده نوریگ حل شده و با خودش فکر کرد که با همین عقل دار کردن ریات‌ها بتواند مشکلات زیادی از آدم‌ها را حل کند. دوست‌ها و معلم‌های آن اسم عقل‌دار کردن ریات‌ها را گذاشتند هوش مصنوعی و آن هم با این اسم موافق بود.

نوریگ پس از اتمام دبیرستان وارد دانشگاه «کینگر کالج کمبریج» شد و در سن ۲۲ سالگی به عنوان یکی از اعضای دانشگاه انتخاب شد. در طول جنگ جهانی دوم آن نوریگ یکی از بهترین کارشناسان رمزگشایی بریتانیا بود که در شکستن رمزهای آلمانی انیچر داشت. او در این زمان با همکاری کارشناسان دیگر موفق به شکستن رمز ماشین «انگما» شد که توسط آلمانی‌ها و به منظور ارسال پیام‌های رمزنگاری شده طراحی شده بود. تحقیقات نوریگ کمک بسیار زیادی به متفقین و به خصوص انگلیسی‌ها در زمینه رمزنگاری و بیروزی در جنگ جهانی دوم کرد.

در سال‌های پس از جنگ، نوریگ در «الایراوار ملی فیزیک» مشغول به کار شد. پروژه اصلی او در این زمان طراحی مونور محاسبات خودکار بود که اولین مشخصات کامل یک کامپیوتر دیجیتال همه منظوره با برنامه‌ی ذخیره‌شده‌ی الکترونیکی را دارا بود و به نوعی می‌توان آن را زمینه‌ساز تولید کامپیوترهای امروزی دانست.

در این دوران است که او سؤال مهمی را مطرح می‌کند،

«آیا ماشین‌ها می‌توانند فکر کنند؟ آیا می‌توان ماشین ساخت که شطرنج بازی کند؟»

از نظر نوریگ هوش مصنوعی نوعی شبیه‌سازی هوش انسانی برای کامپیوتر است و منظور از هوش مصنوعی در واقع ماشین است که به گونه‌ای برنامه‌نویسی شده که مثل انسان فکر کند و توانایی تقلید از رفتار انسان را داشته باشد.

نوریگ را پدر علوم کامپیوتر و هوش مصنوعی می‌دانند و مهم‌ترین جایزه علمی رایانه به افتخارش، جایزه نوریگ نام گرفته است. وی در سال ۱۹۵۰ میلادی و در سن ۴۱ سالگی بر اثر مسومیت، چشم از جهان فرو بست.

تاریخچه

با چرک کف دست، سفر معنای خاصی پیدا می‌کند، اول این که اصلاً از کجا پیدایش شده!

اسنان‌های نخستین نه تیل بودند و نه زیاده‌خواه. آن‌ها از صبح تا شب جان می‌کندند، ولی نمی‌توانستند همه‌ی نیازهای ضروری‌شان را تأمین کنند. هرگز امشان قدر یک گوه کار نکرده داشتند و از این اتفاق به شدت عصبانی بودند. گردن کلفت‌ها برای رفع نیازهایشان از زور استفاده می‌کردند. هروقت چیزی لازم داشتند آن را با مشت و لگد از دست صاحبش می‌گرفتند. در صورت مقاومت صاحب جنس، جنگ راه می‌افتاد که نگو و نپرس. بعد از مدتی مردم دیدند که این شکلی نمی‌شود زندگی کرد. آنها غل‌هایشان را روی هم گذاشتند تا راه مناسبی برای رفع نیازهایشان پیدا کنند. بعد از ساعت‌ها فکر تصمیم گرفتند جنس‌هایشان را با هم عوض بدل کنند. اسمش را هم گذاشتند معامله و کالا به کالا.

در معامله کالا به کالا نریزو و معیاری برای تعیین ارزش جنس وجود نداشت. اگر کسی چیزی لازم داشت باید همان مقدار از جنس خودش را می‌داد و کالای مورد نظرش را تهیه می‌کرد. مثلاً اگر چوبانی دلش هوس چلومرغ می‌کرد باید یکی از گوسفند‌هایش را با مرغ همسایه عوض می‌کرد. خیلی زود کمر کسانی که جنس‌های بزرگ مثل گاو و گوسفند داشتند، شکست. گاو‌دارها اعتراض کردند. آن‌ها از مقدار گندمی که به جای گاو عزیزشان دریافت می‌کردند، راضی نبودند. بچاره‌ر از آن‌ها معلم‌ها بودند، چون علم و دانش جسم نبود و هیچ‌کس حاضر نبود کالایش را که برایش زحمت کشیده با حرف‌های معلم عوض کند. دردسرهایی معامله کالا به کالا مردم را یاد قصه‌ی عروس بچاره انداخت. همانی که آریشگر به جای آن‌که ابروهایش را ببردازد، چشمش را کور کرده بود. قربانی‌های این روش که چشم و چالشان کور و اواشانشان بدتر از قبل شده بود، شبانه درهم جمع شدند. کاش فسر سوزاندند و راه نازهای را برای تبادل کالا پیدا کردند.

سید و ریحان طایفه‌ی سید تیمورزادگان هستند

# چرک کف دست



پس مردم فکر کردند که بهتر است چیزی را اختراع کنند که همه قبول کنند و به راحتی قابل حمل و تقسیم باشد. نام این چیزی را یول گذاشتند. ابتدا مردم از چیزهایی که ارزش داشتند و کمیاب بودند مثل طلا، نقره، مروارید و... به عنوان یول استفاده می‌کردند، اما این یول‌ها هم مشکلاتی داشتند. مثلاً برای تشخیص اصل بودن باید آن‌ها را آزمایش می‌کردند و با برای تعیین وزن و ارزش آن‌ها نیاز به ترازو بودا پس مردم روش بهتری را ابداع کردند. آن‌ها شروع کردند به ضرب سکه، یعنی از فلزات گران بها قطعات کوچک و یکسان درست می‌کردند و روی آن‌ها علامت‌های خاص می‌زدند تا نشان دهند که چقدر ارزش دارند و چه کسی آن‌ها را ضرب کرده است، اما این یول‌ها هم مشکلاتی داشتند. مثلاً بعضی وقت‌ها فلزات گران بها کم می‌شدند و نمی‌شد سکه بریزند یا بعضی وقت‌ها سکه‌ها را جعل می‌کردند، یعنی از فلزات ارزان‌تر استفاده می‌کردند و روی آن‌ها علامت می‌زدند و یا در مقدار زیاد وزن این یول‌ها بسیار زیاد و حمل کردن آن‌ها بسیار سخت می‌شد! پس مردم روش جدیدتری را اختراع کردند. آن‌ها شروع کردند به چاپ اسکناس، یعنی از کاغذ یا پارچه قطعات بزرگ و رنگین درست می‌کردند و روی آن‌ها عکس‌ها و شماره‌های خاص می‌چسباندند تا نشان دهند که چقدر ارزش دارند و چه کسی آن‌ها را چاپ کرده است. اما این یول هم مشکلات خودش را دارد. مثلاً بعضی وقت‌ها اسکناس‌های جعل شده در بازار پخش می‌شوند یا بعضی اوقات اسکناس‌ها زیاد و بیش از حد چاپ می‌شوند که باعث می‌شود قیمت همه چیز بالاتر برود، این حالت را تورم می‌گویند.

پس شاید فکر کنید که بهتر است یول جدیدتر و بهتری را اختراع کنیم که هیچ‌کس نتواند آن را جعل کند و یا با چاپ بیش از حد آن تورم و گرانی ایجاد کند.



بعید است کسی پیدا شود که دوست نداشته باشد  
به دنیای خارج از کره‌ی زمین سفر بکند، آن هم دنیای  
کهکشان‌ها یا بی‌نهایت سیاره و ستاره...

# از خلبان پرواز سمیرا پورک به شازده کوچولو

شهریار عزیز! دوست قدیس، سلام  
بابت نامه‌ای که برایت فرستادی و از حال و  
احوالت باخبرم کردی ممنونم. برایت از این‌که به  
سیارات برگشتی و دلتنگی‌ات برای گل سرخ به  
پایان رسیده است. ادامه‌ی فعالیت‌های کوه‌های  
کوچک آتشفشانی روی سیاره‌ات و بانویاب‌های  
بی‌ملاحظه نوشته بودی که خواندنتان بسیار  
من را هیجان‌زده کرده است. از این‌که نیاز به گذر  
زمانی مشخص برای مشاهده‌ی غروب خورشید را  
بذیرفته‌ای برایت خوشحالم. از آن آخرین روزی که  
نورا دیدم و سیاره‌ی ما را ترک کردی. خیلی چیزها  
تغییر کرده و یا در حال تغییر است. این‌که خوانشی  
خبرهای دست اول سیاره‌ام را برایت ضمیمه‌ی  
نامه‌ام کنم، مرا به فکر برد که در نامه‌ام به‌روزترین  
خبر را با بیان جزئیات برایت بنویسم. در سیاره‌ی

۱. بیش از سیصد نامه‌ای این بخش خواندن کتاب شازده  
کوچولو، اثر آنتوان دو سنت اگزوپری، ترجمه احمد شاملو را  
پیشنهاد می‌کنم.







قدرمندی

به نام جیمز وب

تلسوپر جدیدی از کیهانشان‌های

دورتر به دست آمده است. تلسکوپ وب امکان

مشاهده‌ی اجسام بسیار دور و سردی مثل سحابی‌ها، برخی ستاره‌های کوتوله و یا سیاره‌ها را برای‌مان فراهم آورده است که تا پیش از این ممکن نبود.

شهریار جان! وب آینه‌ای بسیار بزرگ دارد که می‌تواند امواج گسترده‌تر و بسیاری را جمع‌آوری کند و در نتیجه وب می‌تواند با جذب این امواج زمان‌های دورتری را رصد کند.

از آن‌جا که نور با گذر زمان به ما می‌رسد هرچه جسم دورتر باشد و بویست شود، گوئیم به زمان دورتری نگاه می‌کنیم. کیهانی که سیاره‌ی ما و اخترک تو در آن وجود دارد.

میلیاردها سال پیش شکل گرفته است و مشاهده‌ی آن‌ها با این تلسکوپ ما را به کشف آغاز جهان نزدیک‌تر می‌کند.

خب تا این‌جا برای تو از آن‌چه در رابطه با تلسکوپ جیمز وب خوانده و شنیده بودم، نوشتن! اما تو هم اگر دسترسی به فضای مجازی زمینی داشتی، اطلاعات تصویری بسیاری را می‌توانستی از آن‌درس که منجمه می‌کنم در رابطه با جیمز وب به دست بیاوری.

راستی برای تغییر نام سیاره‌ات از اخترک «ب ۶۱۲» به اخترک «تک گل سرخ» باید اعتراف کنم که بسیار خوش سلیقه هستی.

دوست‌دار تو، خلیان پرواز

ما به لطف پیشرفت علم و دانش، دستاوردهای شگفت‌آوری ثبت می‌شود که هر کدام روزی فقط در خیال و تصور آدم‌ها می‌گنجد است.

شهریار عزیز! این روزها خبرهای داغ و نازیبی از آسمان‌ها می‌شنوم که منع آن یک تلسکوپ فضایی قدرتمند است. هر بار که این تلسکوپ برای ما تصویری ثبت می‌کند من در انتظار خبری هستم که دانشمندان یا هیجان به خبرنگاران گزارش کنند و آن چیزی نیست جز پیدا کردن بویست اخترک تو. شاید برایت سؤال پیش آمده است که از چه چیزی برایت می‌نویسم. از خودت می‌پرسم، تلسکوپ فضایی دیگر چیست؟ آدم‌ها با تلسکوپ می‌خوانند چه کسی یا چه چیزی را در آسمان‌ها پیدا کنند؟

خب جانم برایت بگویم تلسکوپ فضایی یک فضاییما بی‌دون سرشنش است که یک تلسکوپ را با خودش حمل می‌کند تا به کتک آن تصویرهایی از مکان‌ها و اجرام دور دست داشته باشیم. جهان ما همان طور که خودت می‌دانی آن قدر وسیع و بی‌انتها به نظر می‌رسد که کنجکاری آدم‌ها را برمی‌انگیزد تا به دیال اسرار آن بیرون و پاستی برای سؤال‌های‌شان بیابند. سؤال‌هایی از این قبیل که کار این جهان از کجا آغاز شده است؟ و یا آن دور دست‌ها هم سیاره‌ای برای حیات و زندگی وجود دارد؟ چیزی با حتی نه‌بندی وجود دارد که به عنوان پایان جهان نام‌گذاری‌اش کنیم؟

چند روز پیش در کتابی خواندم که قطر کیهانشان راه شیری که مادر آن زندگی می‌کنیم «صد هزار سال نوری است.» یعنی صد هزار سال طول می‌کشد تا نور از این سر کیهانشان ما به آن سوی کیهانشان برسد! در حالی که همین نور فاصله‌ی زمین تا خورشید را تنها در هشت دقیقه طی می‌کند!

شهریار جان! این فقط در رابطه با یک کیهانشان در کیهان ما است و تلسکوپ‌ها وجود کیهانشان‌های بسیاری را ثابت کرده‌اند. این روزها با استفاده از تلسکوپ

# کارتون کتاب

The 11th International Annual

## BOOK CARTOON

Contest



سید محمد مصطفی رحمانی موسوی - ایران  
برگزیده پلکان کتاب



[www.BOOKTOON.ir](http://www.BOOKTOON.ir)





© 2015 NASA/JPL-Caltech/ESA/Hubble Space Telescope

